

وانك او نخبير تير آسمان گير تونيست همدچو گلچرخ در كيش تو قربان آمده

في مدح السلطان الاعظم الخان الاعلى الاكرم معز الدنيا والدين جاني

بيگ خان خلد الله سلطانه

ای زخاک در گهت خضر آب حیوان یافته
 اختران از نعل شیر تک تو افسر ساخته
 طوق فرمان ترا سلطان این پیر و زه طاق
 صبع فیاضت نظر بر کن فکان انداخته
 هم ز باست^(۱) توسن ایام رهوار آمده
 سر طاهر خویشتن را از هوای مجلسست
 اطلس نه توی سبز سیم دوز چرخ را
 طول و عرض و بسطت جاه جهانگیر ترا
 هر کجا الطقت چو عیسی دم ز جان بخشیده
 شاه شرق و غرب جانی بیست سلطان جهان
 بی زمین بوس حریم حضرتت سیارگان
 آسمان در مطبخت هر غره فصل ریح
 کاسه های سبز زر کار فاک را وقت آتش
 روضه قدرت که رضوانش فرستد باغ خلد
 گاو چنبر شاخ چرخ چنبری را روزگار
 خسرو ابجم که شرق و غرب در فرمان اوست
 فتنه را مانند بیژن در چه افراسیاب
 چون ز مشرق گشته طالع آفتاب عدل تو
 عقل کو معمار دار الملک دین و دولتست
 شمس زرگر آنک اکسیر آیتی در شان اوست

عمر خضر و ملک اسکندر ز یزدان یافته
 و آسمان از دامن قدرت گریبان یافته
 از شرف برگردن گردون گردان یافته
 و آفرینش را غریق بحر احسان یافته
 هم ز فرمان تو گوی چرخ چو گان آمده
 هر شبی پروانه شمع شبستان یافته
 شش جهت در بار گاهت فرش ایوان یافته
 مسرع گردون برون از حد امکان یافته
 مرده صد ساله از باد هوا جان یافته
 بر جنابت چرخ را مأمور فرمان یافته
 کار خود چون زلف همه رویان پریشان یافته
 بر راه را از آتش خودشید بریان یافته
 میزبان همتت بر گوشه خوان یافته
 فدسینش سابی از گلزار رضوان یافته
 بر سر کویت بیروز عید قربان یافته
 بردت خود را بزیر پای دربان یافته
 چرخ روئین تن در ایامت بزدان یافته
 کافران تیره خاطر نور ایمان یافته
 ملک بدعت را بدوران تو ویران یافته
 خون لعل از بیم دستت در دل کلن یافته

(۱) باج اول بیم عذاب و دلیری و قوه در جنگ

اهل دانش پیش اقبال تو آسان یافته
تا افسد زیر نگین ملك سلیمان یافته
شور و غوغا در دل حیحون و عمان یافته
فتح را در سایه پتیر تو پنهان یافته
آسمانش روز و شب در بند خذلان یافته
تیر عنشی خاطرت را مشرف آن یافته
از تزلزل رخنه در ایوان کیوان یافته
قلع اصل خصم و قطع نسل عدوان یافته
لاجورد چرخ را لعل بدخشان یافته
دور بینان طاره ی از گرد میدان یافته
مهر و مه فلك فلك را غرق طوفان یافته
رزم دستم را سراسر مکر و دستان یافته
چرخ بر آر پیکر و بیکار حیران یافته
از کمندت صد گره در تار شریان یافته
گاه جولان از هلالیت نعل پکران یافته
دیده سیاره را بر فوك پیکان یافته
دردمندان بالای فاقه درمان یافته
نغمه سازی بلبل آواز و خوش العان یافته
شکل ثعبان و کف موسی عمران یافته
رانده نامت بر زبان و آب حیوان یافته
ماه مقصود مرا هر روز نقصان یافته
بنده را اصعاف آن بنگر ز کرمان یافته
وز غبار روی زمین چون چشم عمیان^(۱) یافته

هر چند ستوان
ای بقر دولت
بحر اخضر باوش
نیر اعظم که
هر که روی بند
وانچ مضمونست
توسن گردون
در سر روح و دم
واقتاب از انعکاس
برتر از نه گنبد
بسکه خون دشمن
در صف هیجا کم
ترك تیر انداز
هر که سر بیچید
شهبوار تیز تر
وز گشاد نارك
ای ز داروخا
در سراستان
ساحران گاه مد
كلك من همچو
با کمال مکر
آن همه محنت آ
دمبدم روی م
ده عنابی ز چشم

دختران بکر فکرم بین که ایتم منتد
 دور دور تست و چون من بنده می در دور تو
 تا بود قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری
 هر مثالی کان ز دیوان قضا یا بد نفاذ
 نامه دوران که تاریخ دوام عمر تست
 گنج افریدون با استعداد همت ساخته

فی التوحید الله عز اسمه

ای بقدرت سنگ را لعل بدخشان ساخته
 شهسوار نقره خنک چرخ را یعنی قمر
 صف شکافان سیاه شوق یعنی عاشقان
 زرده گردون نورد تیز تاز شرق را
 در کمین گن کمانداران ملک کبریا
 قلعه گیران خدنک انداز حکمت از شهاب
 بینوایان چمن را قدرت در ماه مهر
 کرده ابداع تو رهانرا پر از یاقوت ناب
 در ضیافت خانه فضل تو خوا سالار صنع
 حکمت هر سال بر این گردخوان نقره کوب
 تا ز بهر گوسفند آب آورد باروی کار
 گلبنان و بلبلانرا کار ساز لطف تو
 اس و جانرا بارها از آتش دل سوخته
 خلعت خلعت کرامت کرده ابراهیم را
 غیرت یعقوب و محنت دیده راجان عزیز
 تیره شب را طره چون موی سفوردا نافته

ماه را منجوق این پیرزه ایوان ساخته
 گاه سیمین گوی و گذرینه چو کان ساخته
 خویش را در کیش سودای تو قربان ساخته
 بر فراز قلعه کهسار میدان ساخته
 ناوک از شاخ گل و از غنچه پیکان ساخته
 هر شبی بر دیو سرکش تیر باران ساخته
 از درست جعفری برگ زمستان ساخته
 وانگه از زر حصه یاقوت رهان ساخته
 ماه را قرص و فلک را سبزه^(۱) خوان ساخته
 بره را از آتش خورشید بریان ساخته
 دلو چرخ آبگون از بهر کیوان ساخته
 عود سوز و عود ساز بزم بستان ساخته
 و اهل دل را کلاها در عالم جان ساخته
 و آتش نمرود را بروی گلستان ساخته
 در فراق ماه کنعان بیت احزان ساخته
 روز را رخ چون کف موسی عمران ساخته

(۱) مع الف بلکها و مزگان چشم (۲) - ریره

امر بیچون تو موری ناقص بی وقع را
 بر جبین چرخ روئین تن بفرمانت هلال
 شاهرا چون چین جمع حور کرده مشک فام
 جان خواجود را که مرغ بوستان کبریاست
 پایه تخت از کف دست سلیمان ساخته
 هر سرمه نقشی از ابروی داستان^(۱) ساخته
 بام را خرّم چو صحن باغ رضوان ساخته
 شکر شکر تو طوطی خوش الحان ساخته

تمر کیب بند

فی مدح صاحب الاعظم تاج الدین احمد العراقي طاب ثوابه

ترك من چون گره از عنبر تر بکشاید
 عقل را کار بیندد چو قیاس در بند
 چشم من چون گهر افشان شود آنست و من
 روز روشن زحیا چادر شب در پوشد

 هر دم در هوس لعل زمرّد پوشش

دلبر اچشمه نوشت ببرد آب حیات

بشکر خنده لعلات برود آب نبات

آنکه گفتم که صنوبر بقدمت ماند راست
 کار بالای توزین دست که بالا بگرفت
 گفت چون تو بنشین بنشیند فتنه
 شب ماهی که چور خسارت تو تا بدروست
 نکم ترک تو زانروی که در مذهب عشق
 چند گویی که بتوروز بر آرم کارت
 راستی را چو بدیدم ز کجا تا بکجا است
 نتوان گفت که بالاست از آنرو که بالاست
 بنشستی و قیامت ز قیامت بر خاست
 کار سروی که بیالای تو ماند بالاست
 ترک ترکان ختاگر چه صوابست خطاست
 کار عشاق بتوروز نمیآید راست

ای خطت ظلمت و لب آب حیوتی شیرین

سبزه چشمه نوش تو نباتی شیرین

دام زلفت گره انداخته بر دانه خال
 خادم حاجب مشکین تو بیوسته هلال
 لعل سیراب تو آتش زده در آب حیات
 هندوی زنگی گیسوی سیاه تو حبش

(۱) زال بدو رسم

وان دو کیسوی جوجیم تو بدین معنی دال
 که ندا هیزند از روضه فردوس بلال
 چشم عاشق کشر هاروت و شت ابن هلال
 همچو مهر از شرف با همه برج جلال

ملك بخشى كه ز سلطان فلک كيرد باج

لقب اشرف او بر سر دين آمد تاج

گشت میمون و مبارک بقبولش دینار
 ماه در بار گمش مغربی مشعله دار
 فعل خنکش زده بر فرق ثوابت مسمار
 سیق روز بخواند ز سواد شب تار
 آورد نه فلک سر زده را در پر گار
 خط نسخیر کشد گرد جهان دایره وار

ای که عنف تو اگر سر کشی آغاز کند

کوه را تیغ مرصع ز کمر باز کند

کله قند تو بر طارم بالا بستند
 حلقه طوع تو بر چنبر مینا بستند
 نخل اقبال تو در گلشن خضرا بستند
 گوهر جود تو در دامن دریا بستند
 تهمت لفظ تو بر اولوالا بستند
 حرز اخلاص تو بر بازوی جودا بستند

مهره مهر تو در طاس سپهر افکندند

طوق فرمان تو در گردن مهر افکندند

تا ابد قاعده شب ز جهان برفکند

تاب در جان فروزنده ساغر فکند

دلیم از جهد تو در عین پریشان حالی
 حبشی خال تو بر گلشن رخ پنداری
 عارض چون قدرت عکس هلالست و لیک
 شاه سیاره ز برج تو شرف میابد

آنک اقبال شد از بند گیش دولتیار
 مهر در کو کبه اش مشرقی محمل کش
 خاک پایش شده در چشم کواکب سر مه
 گردش دیده بر احوال جهان بگمارد
 هر که بر نقطه رقیبت^(۱) اودارد پای
 آنکه بر خط عبودیت اودارد سر

پیش از آن کاین تنق سر کش والا بستند
 عنبر خلق تو در منظر مینو سودند
 نوبت جاه تو بر پرده زنگار زدند
 ابرش^(۲) حکم تو بر قله گردون راندند
 نسبت دست تو با ابر در افشان کردند
 آیت حمد تو بر لوح زبرجد خواندند

چاکرت سایه اگر بر شه اختر فکند

ساقی لطف تو چون بزم صبح آراید

(۱) بندگی و غلامی (۲) آسیبه بر اعصاب پیکر او حالهای معالف رنگ او باشد

سائس قهر تو چون تیغ بر آرد ز نیام
بهر چون گوهر شمشیر تو آرد در دل
ابر چون قلزم دست نکرد نبود دور
در مدیحت چو زند آتش طبعم شعله

تا سرا پرده شش گوشه خضرا زده اند

نوبت حکم تو در عالم بالا زده اند

ای فلک سبزه می از صحن ریاض کرمت
آسمان چرخ زنان گرد زمین میگردد
گاو گردون زره کاهکشان بگریزد
مرده گر خاک شود زندگی از سر گیرد
از سر برج زحل تابدر خرگه ماه
باد چون خامه سرافکنده و پا کرده قلم

بیت معمور مقامی ز حریم حرمت
تا مگر خاک شود پیش غبار قدمت
گر تو هم کند از پنجه شیر علامت
از نسیم تو مگر همدم عیسیست دمت
هست خرگاه و سرا پرده خیل و حشمت
هر که سر بر خط فرمان نشد چون قلمت

نیغ خورشید بر کلك تو اش آب میاد

شمع ناهید بر طبع تو اش تاب میاد

ترکیب بند

یمدح السلطان الاعظم عصمة الدنيا و الدین دلشاد خاتون طیب الله مرقدھا
خیر مقدم ای بشیر عاشقان ساد آمدی
چون سحر گاه از هوای دوستان در بوستان
نکبت خلد برین میآید از انقاس تو
شاد کن ما را و پیغام دل غمگین بیار
آنهمه فریاد کردم تا بفریادم رسی
گر چه هر عهدی که با من کرده بودی باد بود
نوبتی دیگر چه باشد گر بر نجائی عنان

گو میا از پیش آن نورسته شمشاد آمدی
دین و دل بر باد میدادم توام یاد آمدی
تا ز شادروان آن حور پریزاد آمدی
گر ز چین زلف بت رویان نوشاد آمدی
چون فغان کردم ز فریادم بفریاد آمدی
جان فدای بادت که خرم رفتی و شاد آمدی
گر نه چون آن سرو سیمین از من آزاد آمدی

وقت کارست این زمان گر زانک کاری میکنی

بر سر کوی دلارام گذاری میکنی

آخر ای پیک صبا یک ره دلم را شاد کن
 ماجر ای آب چشمم بر لبشط بلزبان
 چور گذارت بر حد و دقصر شیرین او فتد
 زلف خوبان گیر و دست از دست فریخان بدار
 بیدلی شوریده را پیغام دلبر باز گوی
 گرز احوال دل ویران مساداری خیر
 تا بخوهد از فلک داد دل نمکین من

وز ره چاکر نوازی روی در بغداد کن
 و ز دل بازاریم در سوق سلطان یاد کن
 وصف سیلاب سرشک دیدنه فرهاد کن
 قدر ترکان بین و ترک قامت شمشاد کن
 بنده می دلخسته را از بند غم آزاد کن
 در چنان معموره یاد این خرابه آباد کن
 روی در درگاه سلطان جهان دلشاد کن

مهد اعلی خدر اعظم داور دور زمان
 در درج سلطنت خورشید برج ایلخان

نعل شیرنگش نگرا کلیل جوزا آمده
 در ضیافت خانه احسان او خورشید و ماه
 طازم نه روزن علوی که خوانندش سپهر
 مهره شش گوشه سفلی که خوانندش زمین
 خاطرش تا سایه بر کلز نجوم انداخته
 زاب تیغ گوهر افروز سپاهش در نبرد
 در ریاض مدحتش کلک سہی بالای من

خاک پایش سرمه چشم تر یا آمده
 کاسه زرین و صحنی سیم سیم آمده
 بر در ایوان قدرش طاق خضرا آمده
 در خم چوگان حکم مس گوی غیر آمده
 آبروی چشمه خورشید پیدا آمده
 سیل خون در چشم گوهر پایش دریا آمده
 نغمه ساز بزم گل رویان بالا آمده

آنک بوسد ماه رویش خسرو خاور زمین
 ظل یزدان عصمت حق صفوت دنیا و دین

از سم که پیکرش بین اختر افسر ساخته
 زرگران دسته بازار شهرستان صنع
 چرخ زرین گوی کز سنت کران خاص اوست
 سابقان بزمگاه سدره هنگام صبوح
 تیر کو را منشی دیوان اعلی مینهند
 از غبار هر کبش که حال کحلی پوش چرخ

وزر کابش آسمان طوق دو پیکر ساخته
 مہچہ خرگاہش از خورشید انور ساخته
 گوی زرین بهر بفتاقش زاختر ساخته
 در هوای مجلسش از دیده سائغر ساخته
 نسخه القاب او فهرست دفتر ساخته
 توتیای دیدنه ماه منور ساخته

چون بگلگون بر نشیند عقل گوید بنمرد
آفتاب از مساه نو نعل نکاور ساخته

مرغ فکرت کی بشاد روان ادراکش رسد

بهر خاطر کی بکنه گوهر پاکش رسد

ای گدای در گهت سلطان چرخ چنبیری

چرخ تو سن در برت گیتی نوردی نوبتی

گر کنیز خویش خوانی دختران نعش را

چون بخورشیدت کنم نسبت که از فرط جلال

همتت را سر بافسر کی فرود آید از آنک

گر سلیمان زنده گشتی از کمال کبریا

چشمه خورشید را بی خاک پایت آب نیست

پیش ماه درایتت شمع فلک را تاب نیست

ای درت در السلام قدسیان من کل باب

صبح سازد خیمه قدر ترا سیمین عمود

آسمان کز هفت کشور بر سر آمد ساختست

کی توانستی که بر بام تو روزی بگذرد

ورنگشتی حرز بازوی کواکب نام تو

گر قصب را حامی رای تو گیرد در پناه

چرخ سرکش چون جنبیت داوتست از بهر آن

مریم عهدی و عیسی مهد اعلی خواندت

وز عزیز یوسف مصری زلیخا خواندت

خان اردوی سپهرت بنده یاساق باد

بارگاه کسری اردو هفت کشور طاق بود

چون شه قفقاق و کشمیرت گدای در گهند

همچو نا بینا بنور چشم و مستقی بآب

بوسه گاه اخترانت کوکب بشماق باد

طاق ایوان تو جفت طارم شش طاق باد

جوش جیشت از در کشمیر تا قفقاق باد

چرخ سرگردان بخاک در گهت مشتاق باد

تو منت را چون علیق از مرغزار علوی است پایهٔ اعلیٰ خصم سر کشت معلاق^(۱) باد
تا بود بفتاق پوش چرخ اخضر آفتاب آفتاب انورت در سایهٔ بفتاق باد
تیغ حکمت را که از همهٔ قایماهی جاری است گوهر و بخشندۀ خورشید بر بر چاق^(۲) باد

هیچ سربیی طوق فرمان تو در گردن مباد

بی چراغ دولتت شمع فلک روشن مباد

ترجیح

فی مدح الشیخ الاعظم سلطان اعظم المشایخ مرشد الحق والدین ابواسحق
الکازرونی قدس سره

دوش بر دم هودج همت بصدور کبریا برق استغنا زدم در خرمن کبر و ریا
بر فراز سدره دیدم عالم بی منتهی بر کشیده بلبلان گلشن قدسی نوا

کای بمعنی کرده حق در ملک وحدت پادشا

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

روشتست این کانک هر دم سوختن از سر گرفت کلا و چون شمع سوزان ز آتش دل در گرفت

آفتاب خاوری زان ملک بحر و بر گرفت کاستان و بام این در که ز رخ در زر گرفت

ره ز تار یکی برون برد آنک او رهبر گرفت

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

گریس از صد سال ندخاکم بود ریزیده تن چون نسیم صبح بوی کلزون آورد بمن

در لحد مانند گل بر تن بدر آنم کفن جان که باشد تا کند بر خاک در گاهش وطن

شاید از روح القدس خواند امام خویشتن

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

ای چو عیسی کرده زین مطموره^(۳) غبرا کنار ساخته بر عرصهٔ معمورهٔ خضرا قرار

چون شه سیلاره باشد نعل شیر نکت سوار همچو ابراهیم شو براد هم خلعت سوار

تسا بینسی در اقالیم ولایت شهر سیلا

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

(۱) بنکر میم آنک و فتراک و سرنگون و هر چه از وی چیزی در آویزند

(۲) ترکی جنتا بیست و بمعنی اسباب بندش شیر و سایر اسلحه و بار چاق هم میگویند (۳) نهانگاه

تیره‌پان از شهر بند ما و طین
در مکانی کز مکان بیرون بود منزل گزین
دیو یاض قاصرات العطف عین
بر فراز هفت منظر گر نظر داری بین

حجة الحق ترجمان الغیب امام السالکین

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

بهر بند گذار از حسرت تحت السراج
بارگاه مرشدی زایوان کیوان جسته باج

بهر بند است از او ایمان و عرفان را
قیصر و خاقان بسگانش فرستاده خراج

شاه تخت لاجوردی کرده از اکیل تاج

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

از تکیه فخر بر شاهان بحر و بر کنی
دلاگاه را گر زانک تاج سر کنی

دامن جانرا ز آب دیده پر گوهر کنی
شور آستانش را بمرگان تر کنی

هیچ میدانی که در این ره کرا رهبر کنی

مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

ترکیب بند

تحت سلطان الانبیا و مناقب الائمة اثنا عشر علیهم السلام

که بست در شکن کاف تاب طره نون
امة صورت گشای کن فیکون

سطور لوح جلالش مقدس از چه و چون
صحن سجودش منزله از کم و کیف

هر آنچه در قلم آید ز لوح بوقلمون
هیچ بود در ازای قدرت او

دهد بمر در فشان درفش افریدون
ست که ضحاک صبح کشور گیر

سر از دریچه ابداع میکنند برون
ب ز بهر نظاره صنمش

فلك بچرخ در آید چو نام او شنود

ملك سجود کند چون کلام او شنود

که یافت مشتری از مهر او علو بها
شب افروز آذنی اسری

فکنده تخت دنی در مکان او ادنی
دهه ما زاغ در جهان آیت

چشیده نزل فارحی ز خوان ما ارحی
نت لعمرک بخیمه لولاک

بچین زلف سیه شام مگه و بطحا
چومه صبح طیبه ویشرب

نداده بی نظرش اختران بکعبه شرف
 ندیده بی قدمش زهروان زهروه صفا
 ز نور معجز او اقبلس کرده کلیم
 زخوان دعوت او چاشت خورده ابراهیم

بدان امیر که شد شاه چرخ چاکر او
 ز تختگاه سلونی از آن علم بفراخت
 بحکم قاطع کشور گشای مصطفوی
 هلال شامی ابرش سوار قلعه نشین
 چون کعبه مولداو گشت از آن سبب و روز
 نمودن نمونه نیست مه نو ز نعل استر او
 که بود مملکت او کشف مسخر او
 نبی مدینه علم آمد و علی در او
 شدست حلقه بگوش غلام قنیر او
 کنند خلق جهان سجده در برابر او

گدای در که او شو که شاه مردان اوست

پلنگ بیسه اسلام و شیر یزدان اوست

بنور چشم پیمبر که نور ایمان بود
 نبود هیچ بعد از احتیاجش از پی آن
 از آن بوصلت او زهره شد بدلالی
 چون شمع مشرقی از چشم سایرا نغم
 نگشت عمروی از حی^(۱) افزون ز روی حساب
 چرا که زندگی او بهی^(۲) حنان^(۱) بود

درای ذروه افلاک آستانه اوست

ز مرغزار فرا دیس آب و دانه اوست

بدسته بند ریاحین باغ پیغمبر
 عروس نه تنق لاله برگ هفت چمن
 ز نام او شده نامی سه فرع و چار اصول
 کینه سوری بیت العروس او ساره
 بمطبخش فلک دود خورده را در پیش
 که بود نیره برج قدس را خاور
 تند و هشت گلستان و شمع شش منظر
 یمن او شده سامی دو کلخ و پنج قمر
 کمینه جاریه خانه دار او هاجر
 ز مه طبقه سیم وز مهر هاون زر

ز سفره انا املح طعام او نمکین

ز شکر انا افصح کلام او شیرین

(۱) حی بحساب چهل هیجده میشود و کنایه از دوران عمر قاطبه زهراست .

(۲) بهی یعنی بختننده و از نامهای بارشمالی است .

بزهر خورده زهر اگه شیل^(۱) شیر خداست
 ز ماه طلعت او بوده چشم دین روشن
 از آن زمان که چو چنگش در که روان بگست
 سپهر اگر نه بسوکش قبای الماسی
 هنوز رایحه عود سوز خلق حسن

همای سدره و طاوس گلشن خضر است
 بسرو قامت او گشته کار ایمان راست
 خروش و غلغله در جان زهره زهر است
 زخون دل جگری میکند مگر خار است
 بیاغ همدم آیندگان باد صباست

حرارت شکر از شهید زهر خورده اوست

شرار سینه صبح از دم فسرده اوست

بحلق تشنه آن رشک غنچه سیراب
 شه دو مملکت و شهبواد نه مضمار
 فروغ جان رسول و چراغ چشم بتول
 حدیث مقتل او گر بگوش کوه رسد
 و گرسپهر برد نام آتش جگرش

که رخ بخون جگر شوید از غمش عناب
 مه دوازده برج و امام شش محراب
 بهار عترت و نوبساره دل اصحاب
 شود زخون دل اجزای او عقیق مذاب
 کند باشک چو پروین ستارگانرا آب

بکربلا شد و کرب و بلا بجان بخريد

گشود بال و ازین تیره خاکدان پيريد

بدان بزرگ حسینی نوای پرده راز
 علی ثانی و سلطان حیدری نسبت
 نشسته خامش و با چادر کن در گفتار
 اگر نه از پی ذکر مناقبش بودی
 صبا چو دم زند از گلستان اورادش

کز بلند شد آوازه نهدت حجاز
 امام رابع و کسری مملکت پرداز
 شکسته شهر و باهفت چرخ در پرواز
 ز کوه وقت صدا بر نیامدی آواز
 ز جان فاخته خیزد فغان که کو کوباز

طراز کسوت مه بود عطف دامن او

چراغ دیده خور بود رای روشن او

بآفتاب جهانتاب آسمان علوم
 مدار مرکز ایمان محمد باقر
 اگر نه باب معانی از شدی مفتوح

که شد منور از انفاس او جهان علوم
 گل حدیقه دین شمع در دمان علوم
 بهیچ باب نکسردی کسی بیان علوم

چو رای روشن او بود مشرق تفضیل
مفصلی بود از مجمل معانی او
شد آشکاره چو خورشید از و نهان علوم
هر آن ورق که بر آید ز گلستان علوم

گر او نه وضع مصابیح علم بنهادی

نشان نهج بلاغت که در جهان دادی

بصبح مطلع صدق آفتاب عیسی دم
امام کعبه نشین جعفر فرشته نشان
فلک بعلمه تدریس او حدیث حدوث
همای سدره بگرد حرم حضرت او
هدایت ازلی در تفرش مضمهر
عنايت ابدی در تبعش مدنم^(۱)

کتابه می که برین طاق چنبری کردند

بنام اشرفش از زر جعفری کردند

بعفو و عفت کاظم امام ربانی
ز بسکه چرخ برو تبر یوفائی زد
گر آنج بر سر اورفت بشود فردوس
از آتش جگر این قلعه های قلعی رنگ
بدوش در کشد از ابر چشم ما هر دم

سپهر زیبقی از اضطراب اوست مدام

بسان زیبق محلول گشته بی آرام

بسرو باغ رضا مرتضی خضر قرین
سپیل دار سلام و خور خراسان تاب
طراوت رخ ایمان امین ملک امان
حسن نهاد و علی نام و موسوی گوهر
فروغ طلعت او آفتاب اوج هدی

مزار قطب سپهر آستان معبد اوست

سرشک دیده پروین گلاب مرقد اوست

(۱) پیوسته و درهم رفته و درج کرده و پوشیده

بآب روی تقی آنک عین تقوی بود
 جواد مرتضوی بانسی میانسی جود
 مه سپهر سیادت سپهر مهر شرف
 دلش زدی چو خضر دم زمجمع البحرین
 تعلق دل روح القدس بنخاک درش

سموم سم بز دش روزگار و پاک بسوخت
 چو شمع از آتش دل بر بساط خاک بسوخت

بدان شقایق سیراب گلشن ابرار
 علی خلاصه امکان و حاصل تکوین
 بذکر منقبتش مفتخر اولوالالباب
 چهار گوشه سجاده اش ز فرط جلال
 فراز گلین بستان فرود خاطر او

شدست دامن گردون بخون دل وادی
 که بعد از او که بود در ره هدی هادی

بلذات شکر عسکری بگاہ سخن
 سراچه میست ز بستانسرای تعظیمش
 سواد صفحه اوراق روزنامه غیب
 شدست بحر ز جام تبخیرش سر مست
 بروی شاه بساط امامت از کونین

خلیفه گر بخلافش فصول کلی خواند

بشد خلیفه یکلی وزو خلافی ماند

بمقدم خلف منتظر امام همام
 شعیب مدین تحقیق حجة القائم
 خطیب خطبه افلاک منهی ملکوت
 مسیح خضر قدوم و خلیل کعبه مقام
 عزیز مصر هدی مهدی سپهر غلام
 ادیب مکتب اقطاب محیی اسلام

شه ممالك دين صاحب الزمان که زمان
باتظار وصول طليعتش خورشيد

بدست رايض طوعش سپرده است تمام
زند درفش درفشنده صبحدم بر بام

نه در ولايت او در خورست رايت ريب

نه با اجماعت او لايقست آيت عيب

که شمع جان من از نور حق منور باد
مرا که مالك ملك ملوك معرفتم
دل من که مهر زند آل زر بر احکامش
ضمير روشن خواجو که شمع انجمست
روان او که شد از آب زندگي سیراب

دماغ من ز نسيم خرد معطر باد
جهان معرفت و ملك دين مسخر باد
فدای حکم جهانگیر آل حیدر باد
چراغ خلوتیان روان شش دربار
دهین منت ساقی حوض کوثر باد

در آن نفس که بود مرغ روح در پرواز

مباد جز بسرخ اهل بیت چشمش باز

ترکيب بند

في مدح سلطان الاعظم الشيخ ابواسحق طاب ثوابه

بليان را نکستی از گلستان آورده اند
کشتگان تیغ هجران را روان بخشیده اند
مهدی سیمان بشاد روان سلطان برده اند
نغمه ساز مجلس گلشن که بلبل نام اوست
جان محمودان ز جام روح بخش افزوده اند
پیش راق بین که از عناد حکایت کرده اند
ذره را با مهر عقد مهربانی بسته اند

یدلانرا مژده می از دلستان آورده اند
تشنگان را بر لب آب روان آورده اند
حکم درویشان ز پای تخت خان آورده اند
باز پیغامش بطرف بوستان آورده اند
نزل میخواران ز آب ناردان آورده اند
نزد مفلس بین که گنج شایگان آورده اند
اهل دل را بوی یار مهربان آورده اند

آفتاب راوقی را در هلال افکنده اند

واتش تشویر در آب زلال افکنده اند

باز تیهو را امان از چنگ شاهین داده اند
باغ را از شهر طاوس آذین بسته اند
خاک را خاصیت آب روان بخشیده اند
نغمه ویس پری پیکر بر امین داده اند
کاخ را چون منظر کفوس تزئین داده اند
سبزه را انقاس جان بخش ریحین داده اند

بند گائرا خلعتی از سوی شاه آورده اند
 این جماعت بین که اورنگ پریشان حال را
 خسران را شربت‌ی از شهید شیرین داده اند
 ره بنوا تو نگاه گلچهر خور آمین داده اند
 مرغ خوش خوانرا نوا از برگ نسرين داده اند
 در شکنج طره لیلی مگر چین داده اند
 شد مشام جان مجنون مشک بوی از باد صبح

خبر مقدم ای بشیر عاشقان احوال چیست

حال آن شهادت سرین بوی مشکین خال چیست

پیر کنعان بین که دیگر ماه کنعان بازیافت
 کان گوهر را خرد در جوهر دل باز دید
 بابل بستن سرای خلد یعنی بوالبشر
 عندلیب خوش نفس گرزانکدم در بسته بود
 ذره سرگشته کو هست از هواداران مهر
 گرچه طبع هفت گردون را بچوگان میرد
 دل کنون از غم فرج یابد که شادی رخ نمود

صادقان را صبح بخت از مطلع شاهی دمید

بنده را از بند غم هنگام آزادی رسید

گلرخان از لب شراب ارغوانی میدهند
 این کرامت بین که هر دم ساکنان خاک را
 باز مرغ جان شکار دلشکن یعنی فراق
 طائر جان را که دارد آشیان در باغ قدس
 دوستان هر دم بر غم دشمنان در بوستان
 بزم را نسبت بایوان سکندر میکنند
 از وصول موکب فرمانروای انس و جان

سایه یزدان جمال الدین شه گیتی پناه

خسرو اعظم ابو اسحق بن محمود شاه

آنک از کان هر زرو گوهر که سر بر میکند
 پیش دست کان یسارش خاک بر سر میکند

جود او کی بهر اخضر را نبوشد هر نفس
چون صبا از مجمر اخلاق او دم میزند
پیش دستش ابر دریا بار بنگر کز جفا
شعله‌ئی از آتش طبع سپهر افروز اوست
رشته‌ئی از قلزم احسان دریا موج اوست
عقل کو کشف تفسیر کلامش مینهند

هفت چرخ از عرصه قدرش غباری بیش نی

هشت خلد از مجمر خلقش بغاری

ای خور از خاک درت زرینه افسر ساخته
منشیانت هر جواهر کز انامل ریخته
در فضای صحن ایوان تو معماران صنع
ماه کو نعل دار الملك چرخ چنبر است
پرده ساز مجلس سیاره هنگام صبح
این که خوانند آفتابش میخ نعل خنک است
از عقود گوهر نظم بگناه مدح تو

روضه اقبال را بی احتشامت حور نیست

دیدة آمل را بی اهتمامت نور نیست

اطلس گلریز چرخت دامن خرگاه باد
تا شه انجم بر آرد سر ز جیب آسمان
روح قدسی کوهزاد آوای باغ کبریاست
هر قضاکان در حجاب غیب ماند مخفی
از پی بزم تو چو مجلس خانه آراید سپهر
گر نه دشمن باتو از صدق عقیدت دم زند

چنبر سیمین ماهت حلقه درگاه باد
دست احداث زمان از دامت کوتاه باد
همچو او بر شاخسار رفعت پنجاه باد
رای ملک آرایت از اسرار آن آگاه باد
آفتاب باد گلگون و سفر ماه باد
همچو صبح از آتش دل همدم او آه باد

هر کجا عزم فلک سیرت عنان افشان شود فتح و نصرت هم رکاب و دولتت همراه باد
 شیر گردون صید تیر آسمان گیر تو باد
 شاه انجم بنده حکم جهانگیر تو باد
 مخمس

الروض قد تبسم و الغیم قد بسکا
 والصبح قد تبلیج و الدیك قد حکمی
 تا کی جو چنگ ناله کنم چون قدح بکا
 اکنون که گل بطرف چمن برده متکا
 ای سرو گلگذار بده جام عبهری

در آفتاب زن ز می دلفروز تاب
 وز آب منجمد بفروز آتش مذاب
 زینسان که چشم شوخ تو مستند و من خراب
 گر زانک تشنه میرم و بارم ز دیده آب
 بر آتشم نشانی و آب رخم بری

تا کی ز راه کعبه به بتخانه خوانیم
 گاهی بکنج و گاه بویوانه خوانیم
 دیوانه آن بود که نبیند رخ بری
 سوزی بسان شمع و پروانه خوانیم
 رخ چون بری نمائی و دیوانه خوانیم

می ده که بر کشید خور خاوری علم
 بشنو نوای مرغ بر آهنگ زیر و بم
 در گردش آرزوی خون سیاوش ز جام جم
 تا مشکبو شود نفس باد صبحدم
 بفشان شکنج طره مشکین عنبری

خواجو فسون مغوان و بترک فسانه گیر
 سرو چمن برقص در آمد چمانه گیر
 چون صبح در دمید شراب شبانه گیر
 همچون خضر ز ظلمت کیتی کرانه گیر
 و آب حیات جوی ز جام سکندری

کتاب الشوقیاء

بنام ایزد

تبت یا ذوالجلال و الا کرام
 ای صفات برون ز چون و چرا
 قاضی حاجت وحوش و طیور
 گوهر آرای قطره در اصداف
 پرچم آویز طاسک خورشید
 خاکبوس بساط فرمات
 بسته مشاطگان قدرت تو
 کرده استاد صنعت از یاقوت
 یافته از تونضرت و خضرت^(۱)
 بدر مشعل فروز آینه دار
 عنبر هندی آنکه خادم تست
 پیش موج محیط احسانت
 کاسه گردان بزم تقدیرت
 هندوی بارگاه ابداعت
 عندلیب زبان گویا را
 گر کند یاد صدقه قهرت
 درك خاصان بکنه انعامت
 جان خواجو که مرغ گلشن تست
 طمع دانه اش بدام افکند
 من که بر یاد زلف و روی بتان
 بوده با باده مغانه معقیم

(۱) خوبی و تازه روی و سبزی .

من جمیع الذنوب و الآثام
 ذات پاکت بری ز کوو کدام
 رازق روزی سوام و هوام
 نقش پرداز نطفه در ارحام
 آتش انگیز خنجر بهرام
 جم سیمین سریر زرین جام
 بر رخ صبح چین کیسوی شام
 شرف طاق تابخانه بام
 باغ مینو و راغ مینا فام
 بر درش بنده هنرش نام
 کار او بی نسیم لطفت خام
 از حیا در عرق فتاده غمام
 صبح زرین کلاه سیم اندام
 شام زنگی نهاد خون آشام
 گلستان فروز ذکرت کام
 بگسلد مشرقی مهر زمام
 فرسد خاصه عام کالانعام
 مگذارش بدام دل مادام
 باز گیرش ز دست دانه و دام
 صرف کردم لیالی و ایام
 ساخته در شرابخانه مقام

زده راه خرد بنعمه چنگ
 نفس خود کامم از ز راه ببرد
 چون خطا کرده‌ام کنم هر دم
 گویمت بالعشی والابکر
 ریزته آب رخ بشرب مدام
 باز گشتم بدگفت تا کام
 سجده سپو تا بروز قیام
 گویمت ذوالجلال والاکرام

۴

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی
 آینه سکندر و آب حیات خضر
 معراج انبیا و شب قدر اصفیا
 ادریس کو معلم علم الهی است
 عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست
 بر ذروه دنا فتدلی کشیده سر
 وز جام روح پرور ما زاغ گشته مست
 خیاط کارخانه لولاک دوخته
 شمس و قمر که لولوی دریای اخضرند
 خالی زرننگ بدعت و عاری بزدنگ شرک
 کحل الجواهر فلک و توتیای روح
 قرص قمر شکسته بر بن خوان لاجورد
 روح الامین که آیت قربت بشان اوست
 در بر فکنده زهره بقلطاق نیلگون
 گو مه بنور خویش مشو غره زانک او
 بر بام هفت منظر بالا کشیده اند

خواجو گدای در که او شو که جبرئیل
 شد با کمال مرتبه مولای مصطفی

۳

اگر سرم برود در سر وفای شما
 بخاک پای شما کاترمان که خاک شوم
 چو مرغ جان من از آشیان هوا گیرد
 در آن زمان که روند از قفای تابوتم
 شوم نشانه تیر قضا بدان او مید
 کرا بجای شما در جهان توانم دید
 ز بندگی شما صد هزارم آزاد است
 گرم دعای شما ورد جان بود چه عجب
 کجا سزای شما خدمتی توانم کرد
 غریب نیست اگر شد ز خویش بیگانه
 هر آن غریب که گشتست آشنای شما

اگر بغیر شما میکند نظر خواجو
 چو آب میشودش دیده از حیای شما

۴

این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا
 گل سوری که عروس چمنش میخوانند
 موسم عشرت و شادی و نشاطست امروز
 اگر آن نور تجلیست که من میبینم
 آنکه در باطن ما کرد دو عالم ظاهر
 یار هم غایب وهم حاضر و چون درنگری
 چه غم از نار که در دل همه نورست اینجا
 گویده باده درین حجله که سورت اینجا
 منزل راحت و ریحان و سرورست اینجا
 روشنم گشت چو خورشید که طورست اینجا
 ظاهر آنست که در عین ظهورست اینجا
 خالی از غیبت و عاری ز حضورست اینجا

سخن از خرقه و سجاده چه گوئی خواجو
 جام می نوش که از صومعه دورست اینجا

۵

کجا خبر بود از حال ما حبیبانرا
 گر از بنفشه و سنبل و فاطلب دارند
 که از مرض نبود آگهی طیبیانرا
 معینست که سوداست عندلیبانرا

زخوان هر حمت آنها که میدهند نصیب
 اگر ز خاک محبتان غبار بر خیزد
 گذشت محمل و مادر غرورش و تالو لیک
 گهی که عاشق و معشوق را وصل بود
 میان لیلی و میجنون نه آن موصلت
 عجب نباشد اگر در ادای خطبه عشق
 بتیغ کین ز چه زانقد بی نصیبانرا
 مواخذهت نکند هیچکس حبیبانرا
 چه التفات ببانگ جرس نصیبانرا
 گمان مبر که بود آگهی رقیبانرا
 که اطلاع بر آن اوفتد لیبانرا
 مفارقت کند از تن روان خطیبانرا

غریب نبود اگر یار آشنا خواجو
 مراد خویش مهیا کند غریبانرا

۶

گر راه بود بر سر کوی تو صبارا
 ما را بسرا پرده قربت که دهد راه
 چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند
 گر ره بدواخانه مقصود نیایم
 مرهم ز چه سازیم که این درد که ما راست
 فریاد که دستم نگرفتد و بیکبار
 از تیغ بلا هر که بود روی بتابد
 هنگام صیوحی نکشد بی گل و بلبل
 روی از تو نیچم و گرازشست تو آید
 در بندگیت عرضه کند قصه ما را
 بر صدر سلاطین توان یافت گذارا
 سر کوفته باید که بدارند گیارا
 در رنج بمیریم و نخواهیم دوا را
 دانیم که از درد توان جست دوا را
 از پای فکندند من بی سرو پا را
 جز من که بیجان میطلبم تیغ بلا را
 خاطر بگلستان من بی برگ و نوا را
 همچون مژه در دیده کشم تیغ بلا را

بیرون فرود یک سر مو از دل خواجو
 نقش خط و رخسار تو لیلاً و نهارا

۷

اگر در جلوه هیآری سمنند باد جولانرا
 مکن عیب تهنی دستان که در بازار سرستان
 چرا از کعبه بر گروم که گر خاری بود در ره
 اگر همچون خضر خواهی که هدایم زنده دل باشی
 بفرما تا فروروم بمژگان خاک میدانرا
 گدا باشد که بفروشد بجای ملک سلطانرا
 بر آرام آه و در یکدم بسوزانم مغانرا
 ودان در پای جان ریزا گردست دهد جانرا

بفرودسم مکن دعوت که بی آن حورمه بیکر
 بیوی لعل میگویش بظلماتی در افتادم
 چمن پیرا اگر چشمش بر آن سرور روان افند
 مگر باد سحر گاهی هواداری کند ورنی
 کسی کو آمدی باشد نخواهد باغ رضوانرا
 که گر میرم زاستسقا نجویم آب حیوانرا
 دگر بر چشمه ننشانند زخیالت سر و پستانرا
 نسیم یوسف مصری که آرد پیر کنعانرا
 چو مستان حرم خواجو جمال کعبه یاد آرد
 ز آب چشم خون افشان کند دریا بیابانرا

۸

چو در نظر نبود روی دوستان ما را
 رقیب گو مفشان آستین که تا در مرگ
 بجان دوست که هم در نفس بر افشانیم
 چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی
 بیوفائی دور زمان یقین بودیم
 چو شد موصلت و قرب معنوی حاصل
 گهی که تیغ اجل بگسلد علاقه روح
 اگر چنانک ز ما سیل خون بخواهی راند
 و گر حکایت دل با تو شرح باید داد
 شدیم هم چو میانت نعیف و نتوان گفت
 هیچ رو نبود میل بوستان ما را
 یاستین نکند دور از آستان ما را
 اگر چنانک کند امتحان بجان ما را
 که دور کرد بدستان زدوستان ما را
 ولی نبود فراق تو در گمان ما را
 چه غم زمدت هجران بیکران ما را
 بود تعلق دل با تو همچنان ما را
 روا بود بجدائی ز در مران ما را
 گمان میر که بود حاجت زبان ما را
 که نیست با کمرت هیچ در میان ما را

گهی کز آن لب شیرین سخن کند خواجو

ز نوش ناب لبالب شود دهان ما را

۹

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا
 عام را گر ندھی یار بخلوتگه خاص
 وصل یوسف ندهد دست بصد جان عزیز
 گر نه یاری کند انفاس روان بخش نسیم
 دل سرگشته بدست آرجگر خوارانرا
 ز آستان از چه کنی دور پرستانرا
 این چه سودای محالست خریدارانرا
 خیر از مقدم یاران که دهد یارانرا
 کی رهائی دهد از بند گرفتارانرا

دست در دامن تسلیم و رضا باید زد اگر از پای در آرند گنه کارانرا
روز باران نتوان بار سفر بست و لیک پیش طوفان سرشکم چه محل بارانرا
دستگاهیت پر از نافه آهوی تبار حلقه سنبل مشکین تو عطارانرا

حال خواجه ز سر کوی خرابات پیرس
که نیایی بند صومعه خمارانرا

۱۰

ای ترک آتش رخ یار آن آب آتش فام را

وین جامه نیلی زمن بستان و در ده جام را
چون بندگان خالص را امشب ببجلس خوانده می

در بزم خاصان ره مده عامان کالانعام را
خامی چو من بین سوخته و آتش زجان افروخته

گر پخته می خامی مکن وان پخته در ده خام را
در حلقه دُرد یکشان بخرام و گیسو بر فشان

در حلقه زنجیر بین شیران خون آشام را
چون من برندی زین صفت بد نام شهری گشته ام

آن جام صافی در دهید این صوفی بد نام را
یک راه در دیر مغان برقع بر اندازای صنم

تا کافران از بتکده بیرون برند اسنام را
گر در کمندم میکشی شکرانه راجان میدهم

کان دل که سید عشق شد دولت شمارد داهرا
خواجه چو این ایام را دیگر نخواهی یافتن

باری بهر نوعی چرا ضایع کنی ایام را
گر کامرانی بایندت کام از لب سافر طلب

و رجحان رسانیدی بلب از دل طلب کن کام را

۱۱

شبى كه راه دهم آه آتش افشانرا
ببر طيب صداع از سرم كه اين دل ريش
مگر حكايه طوفان چو اشك ماينى
بقصد جان من آنكس كه ميكشدمشير
عجب نباشد اگر تشنه جمال حرم
بزم كعبه چو معمل برون برد مشتاق
تو باد پاى زمين كوب را بجلوه در آر
مگوبگوى كه سر گشته از چه ميگردي

مكن ملامت خواجو كه از گل صد برگ

مجال صبر نباشد هزار دستايرا

۱۲

آن تن ماست يا ميان شما
اگر آن ابرواست و پيشانى
جز كمر كيست آنك ميكنجد
آب رخ پيش ما كسى دارد
ميكنند مرغ جان ما پرواز
چه بود گر بما رساند باد
خواب خوش را بخواب ميبنم
زلف دلبند اگر بر افشانند
وان دل ماست يا دهان شما
نكشد هيچكس كمان شما
يك سر موى در ميان شما
كه بود خاك آستان شما
دمبدم سوي آشيان شما
بومى از طرف بوستان شما
از غم چشم ناتوان شما
بر فشانيم جان بجان شما

دل خواجو نگر كه چون زده است

چنگ در زلف دلستان شما

۱۳

برقع از رخ برفكن اى لعبت مشكين نقاب در دم صبح از شب تاريك بنماى آفتاب
عالم از لعل تو پر شورست ولعلت پرشكر فتنه از چشم تو بيدارست و چشمت مست خواب

هر سؤالی کن ز دریا میکنم در باب موج دیده میبینم که میگوید یکایک را جواب
 هم عفی الله مردم چشم که با این ضعف دل می فشاند دهم بر چهره زردم گلاب
 چون بیاد ترگس مستت روم در زیر خاک روز محشر سر بر آرم از لحد مست و خراب
 هر چه نتوان یافت در ظلمت ز آب زندگی من همان در تیره شب میایم از جام شراب
 هیچکس بر تربتستان نگرید جز قدح هیچکس در ماتم رفتان نالد جز رباب
 پیش ازین کیخسرو ارشیرنگ بر جیخون دواند اشک ما راند بقطره دم بدم گلگون بر آب
 هر که آرد شرح آب چشم خواجو در قلم
 از سر کلکش بریزد رسته دُر خوشاب

۱۴

دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب تا روز نغفتم من و شمع جگر تاب
 از دست دل سوخته و دیده خونبار يك لحظه نبودیم جدا ز آتش و از آب
 من در نظرم سوختمی ز آتش سینه و او ساختی از بهر من سوخته جلاب
 از بسکه فشاندیم دُر از چشم گهر ریز شد صحن گلستان صدف لؤلؤی خوشاب
 در پاش فکندم سر شوریده از آن روی کو بود که میسوخت داش بر من از اصحاب
 یاران بخور و خواب بسر برده همه شب وان سوخته فارغ ز خور و چشم من از خواب
 او خون جگر خورده و من خون دل دیش او می بقدرح داده و من دل بمی تاب
 او بر سر من اشک فشان گشته چو باران و افتاده من دلشده از دیده بغرقاب
 من با غم دل ساخته و سوخته در تب او از دم دود من دل سوخته در تاب
 چون دید که خون دلم از دیده روان بود میداد روان شربتم از اشک چو عناب
 جز شمع جگر سوز که شده دم خواجو
 کس نیست که او را خبری باشد از این باب

۱۵

ای لب لعنت ز آب زندگانی برده آب

ملا چشم می برستت مست و چشمت مست خواب

گر کنم يك شمه در وصف خط سبزت سواد
روی دفتر گردد از نوک قلم پر هسك ناب
در بهشت از زانك برقع بر نیتدازی زرخ
روضه رضوان جهنم باشد و راحت عذاب
وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بهخاك
روز معشر در برم بینی دل خونین کباب
صبحم چون آسمان در گردش آرد جام زر
در گمان اقم که خورشیدست یا جام شراب
جان سر مستم برقص آید ز شادی ذره وار
هر نفس کز مشرق ساغر بر آید آفتاب
کی با آواز مؤذن بر توانم خاستن
زانك میباشم سحر که بیخود از بانگ رباب
در خرابات مغان از می خراب افتاده ام
گر چه کارم بی می و میخانه میباشد خراب
هردمی روی از من مسکین بتابی از چه روی
هر زمان از در که خویشم برانی از چه باب
گر دلی داری دل از رندان بیدل بر مگیر
ور سری داری سر از مستان بیخود بر متاب
از تو خواجو غایبست اما تو با او در حضور
عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب

۱۶

عجلو بالرحیل یا اصحاب	طلع الصبح من وراء حجاب
بر سر راه میکنند شتاب	کوس رحلت زدند و منتظران
خاک ره را بخون دیده خضاب	وقت کوچست و کرده مهجوران
مینم-ایند مه رخان ز نقاب	نور شمعست یا فروغ جبین

کاروان رفت و خستگان در خواب
 هست در گوش من خروش در باب
 لذت سرشکم فتاده بر سر آب
 دامن کوه پر عقیق منساب
 کی رفیق از طریق روی مناب
 باد بستند دوستان در باب
 دل بریان و داغ هجر عذاب
 هر که سازد نهالی^(۱) از سنجاب
 تا بر آید ز تیره شب مهتاب

ناقه بگذشت و تشنگان در بند
 من چنان بیخودم که بانگ جرس
 جگرم تشنه و منازل دوست
 کتم از خون دل بروز وداع
 هر دم از کوچکه ندا خیزد
 بر نشستند همراهان بر خیز
 هیچ دانسته‌امی که در زخ چیست
 از غیلان چگونه اندیشد
 بر فشان طره‌ای مه معمل

دل خواجو ز تاب هجر بسوخت
 مکن آتش کوه او نیارد تاب

۱۷

چند سازیم چنین بی سرو سامان همه شب
 تا دم صبح سرافکننده و گریان همه شب
 در نسازم چکنم با دل بریان همه شب
 گرز عشق سر زلفت ندیم جان همه شب
 در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب
 ذره‌می چشمه خودشید درخشان همه شب
 تکیه گاهم بجز از خار غیلان همه شب
 بستر خواب من از لاله و ریحان همه شب

چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب
 تا شب بر سر بازار معلق همه روز
 سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد
 رشته جان من سوخته بکسیخته باد
 هر شبی گز خم کیسوی توام یاد آید
 تا تو در چشم منی از نظرم دور نشد
 خبرت هست که در بادیه هجر تو نیست
 بنیال رخ و زلف تو بود تا دم صبح

در هوای گل روی تو بود خواجو را
 هم نفس بلبل شب خیز خوش الحان همه شب

۱۸

وز طره طوق کرده که از مشاک جنب

نعلم فکر نهاده بر آتش که اعتبارست

(۱) بستر « توشک »

تعویذ دل نوشته که خط مسلسلست
 زلف سیه گشوده که این قلب عقربست
 در خواب کرده غمزه که جادوی بابلست
 برقع زرخ^(۱) گشاده که این باغ جنتست
 بر طرف مه نشانده سیاهی که سنبلست
 موئی بیاد داده که عود قماری است
 سیمین علم فراخته کاین سرو قامتست
 قوس قزح نموده که ابروی دلکشست
 از شمع چهره داده فروغی که آتشست

در جوش کرده چشمه چشم که قلزمست

در گوش کرده گفته خواجه که گوهرست

۱۹

زالال مشریم از لفظ آبدار خودست
 من از چه بنده شاهم امیر خویشتم
 اگر حدیث ملوک از زبان تیغ بود
 نظر بقلت عالم مکن که نازش من
 توام بهیچ شماری ولی بحمدالله
 چو هست ملک قناعت دیار ما لوفم
 ز چرخ سفله چه باید مرا که نام بلند
 چرا بیلای هر کس توقعم باشد
 جهان اگر چه مرا بر قرار خود نکذاشت
 مرا بغیر چه حاجت که در جمیع امور
 اگر در آتش سوزان روم درست آیم

نثار گوهرم از کلك در نثار خودست
 که هر که فرض کنی شاه و شهریار خودست
 مرا از تیغ زبان سخن گزار خودست
 بمطمح نظر و طبع کان یسار خودست
 که فخر من بکمالات پیشمار خودست
 عنان عزمم از آنرو سوی دیار خودست
 ز حسن مخبر و فرهنگ نامدار خودست
 که هر که هست درین روزگار یار خودست
 گمان عبر که جهان نیز بر قرار خودست
 معلوم^(۲) همه بر لطف کردگار خودست
 که نقد من بهمه حال بر عیار خودست

چه نسبتم بپزرگان کنی که منصب من
مرا ز بهر چه بر دل بود غبار کسی
چرا شکایت از ابتدای روزگار کنم
که محنت همه از دست درازگار خودست

باختیار ز شادی جدا نشد خواجو
چه باختیار کسی کو باختیار خودست

۴۰

سحاب سیل فشان چشم رودبار منست
غم از چه خون دلم میخورد مضایقه نیست
هلال اگر چه با بروی یار میماند
چو اختیار من از کاینات صحبت تست
خیال لعل تو هر جا که میکنم منزل
کنار چون کنم از آب دیده گوهر شب
مرا ز دیده میفکن که آبروی معیبط
قرو نشان بنم جام گرد هستی من

طمع مدار که خواجو ز یاز بر گردد
که از حیات ملول آمدن نه کار

۴۱

این بوی بهار است که از من چمن خاست
انفاس بهشتت که آید بمشام
این سرو کداحست که در باغ روان شد
بشنو سخنی راست که امروز در آفاق
سودای دل سوخته لاله سیراب
تا چین سر زلف بتان شد وطن دل
آن فتنه که چون آهوی وحشی رمداز من
یانکته مشکست کز آهوی ختن خاست
یا بوی اویست که از سوی قرن خاست
وین مرغ چه نامست که از طرف چمن خاست
هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست
در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست
عزم سفرش از گذر حب وطن خاست
کوئی ز بی صید دل خسته من خاست

هر چند که در شهر دل تنگ فراخست دل تنگیم از دوری آن تنگ دهن خاست
 عهدیست که آشتگی خاطر خواجو
 از زلف سراسیمه آن عهد شکن خاست

۴۲

بوقت صبح می روشن آفتاب منست بقیه شب در میخانه جای خواب منست
 اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبح
 دو چشم اشک فشان ساغر شراب منست
 وگر کباب نیابم تفاوتی نکند
 به حکم آنک دل خونچکان کباب منست
 براه بادیه ای ساریان چه جوئی آب
 که منزلت همه در دیده پر آب منست
 مرا هگویی که برگرد و ترک ترکان گیر
 چگونه در تو رسم تا ز خود برون نروم
 بیا که بی تو ملولم ز زندگانی خویش
 چرا که هستی من در میان حجاب منست
 تو گنج لطفی و دایم کزین بتنگ آمی
 که در فراق رخت زندگی عذاب منست
 که روز و شب و طنت در دل خراب منست

خروش و ناله خواجو و بانگ بلبل مست

نوای باربد و نغمه رباب منت

۴۳

ساقیا ساغر شراب کجاست وقت صبحست آفتاب کجاست
 نخستگی غالبست مرهم کو تشنگی بی خدمت آب کجاست
 دُرد فوشان درد را بصبوح جز دل خونچکان کباب کجاست
 همه عالم غم نام غم بگرفت خور رخشان مه نقاب کجاست
 لعل تابست آب دیده ما آن عقیقین مذاپ ناب کجاست
 تا بکی اشک بر رخ افشانیم آخر آن شیشه گلاب کجاست
 بسکه آتش زبانه زد در دل جگرم گرم شد لعاب کجاست
 از تف سینه و بخسار خمار جانم آمد بلب شراب کجاست
 دلم از چنگ می رود بیرون نغمه زخمه رباب کجاست

بجز از آستان باده فروش هر شب جایگاه خواب کجاست
 دل خواجو ز غصه گشت خراب
 مونس این دل خراب کجاست

۴۴

جمعید بنده درد و تسرای ملست
 جمع عروس ماهرخ حجله ظفر
 آن اطلس سیه که شب تار نام اوست
 کیوان که هست بر همین دیرش دری
 گر زیر دست ما بود آفاق دور نیست
 بنمای ملکتی که نباشد خلل پذیر
 تا چتر ما همای هوای ممالکست
 ما تاج تارک خلقای زمانه ایم
 خوردشید آتشین رخ گیتی فروز چرخ
 خوردشید شمس حرم کبریای ماست
 کیسوی پرچم علم سدر مسای ماست
 تاری ز پرده در خلوتسرای ماست
 با آن علو مرتبه مأمور رای ماست
 کافلان را چو در نگری زیر پای ماست
 و رزانک هست مملکت دیر پای ماست
 فر همای سایه پر همای ماست
 و آمینه جمال خلافت لقای ماست
 عکسی ز جام خاطر گیتی نمای ماست

خواجو سزد که بنده درگاه ما بود
 چون شاه هفت کشور گردون گدای ماست

۴۵

یاران همه مخمور و قدح پر می نابست
 مرغ دل من در شکن زلف دلارام
 چشم من سودا زده یا درج عقیقتست
 ورد سحرم زه زمه نغمه چنگت
 دور از تو میندار که هنگام صبحم
 سرمست می عشق تو در جنت و دوزخ
 یاروی بتان کعبه دل دیر هفانست
 کار خرد از باده خرابست ولیکن
 ما جمله جگر تشنه و عالم همه آیدست
 یارب چه تذروست کد در چنگ عقابست
 اشک من دل سوخته یا لعل هذابست
 و آهنگ مناجات من آواز ربابست
 با این جگر سوخته حاجت بکبا
 از نار و نعیم ایمن و فارغ ز غذا
 در دیر مغان زهزم جان جام شرابست
 صاحب خرد آنست که

دمت از فلک سفله فرو شوی چو خواجو
 کاین نیل روان در ره تحقیق سراپست

طائر طوریم و خاک آستان طوره است یسرتو نور تجلی در دل پر نور ماست
 ما بهور و روضه رضوان نداریم التفات زانک مجلس روضه رضوان و شاهد حور ماست
 عاقبت غیبت گزیند هر که آید در نظر و انک او غایب نگردد از نظر منظور ماست
 پیش ماهر روز بی اورستخیزی دیگرست و آه دلسوز و نفیر سینه نفع صور ماست
 ما بدار الملک وحدت کوس شاهی میزیم وین که بر زرمینو بسد اشک ما منشور ماست
 کرده ایم از ملک هستی کنج عزلت اختیار وین دل ویرانه گنج و نیستی گنجور ماست
 آنک دایم در خرابات فنا ساغر کشد در هوای چشم هست از دل مخمور ماست
 تختگاه عشق ما داریم و از دار ایمنیم زانک دار از روی معنی رایت منصور ماست
 تا چو خواجو عالم رندی مسخر کرده ایم
 زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست

روضه خلد برین بستان سرائسی پیش نیست
 طوطی خوش خوان جان دستان سرائسی پیش نیست
 گنبد گردنده پیروزه یعنی آسمان
 در جهان آفرینش آسیایسی پیش نیست
 بگذرد از کیوان که آن هندوی پیر سالخورد
 با علو قدر و تمکین بزبانی^(۱) پیش نیست
 قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری
 در حقیقت چون بینی پارسائی پیش نیست
 صفدر خیل کواکب گر چه ترکی پر دلست
 نام آن خونی میر کو بد لقائی پیش نیست
 قیصر فصر رب-رجد را که شاه انجمست
 گر بدانی روشن او هم بی حیائی پیش نیست

(۱) سیاه کم بها

مطرب بربط نواز مجلس سینارگان
 در گلستان فلک بلبل توامی بیش نیست
 اصف تازی چرا خوانی دیر چرخ را
 زانک او در کوی دانش کدخدایی بیش نیست
 شهره شهرست مه در راه پیمائی ولیک
 بر سر میدان قدرت باد پائی بیش نیست
 حاجت از حق جوی خواجو زانک ملک هر دو کون
 با وجود جود او حاجت روامی بیش نیست

۴۸

ایکه از باغ رسالت چو تو شمشاد نخاست
 شکل گیسوی و دهان تو بصورت حامیم
 شب که داغ خط هندوی تو دارد چو بلال
 زمزم از خجلت الفاظ تو غرق عرقست
 هر که او مشتریست گشت زهی طالع سعد
 پیش آن سنبل مشکین عیسر افشانت
 در شب قدر خرد یا خم گیسویت گفت
 از تو هومی بجهانی نتوان دادن^(۲) از آنک
 قطره‌ئی بنفش ز دریای شفاعت ما را
 در تو بستیم بیک موی دل از هر دو جهان
 کلر اسلام ز بالای بلندت بالاست
 حرف منشور جلال تو بمعنی طماهاست
 دلش از طره عنبر شکنت پر سوداست
 مروه از پرتو انوار تو در عین صفاست
 وانک در مهر تو چون ماه بیفزود بکاست
 سخن نافه تاتار نگویم که خطماست
 «ایکه از هر سر موی تو دلی اندرواست»^(۱)
 «یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست»
 کلب سر چشمه مهرت سخن دلکش هاست
 که بیک موی تو کلر دو جهان گردد راست
 مکن از خاک در خویش جدا خواجهورا
 که بود خاک ره آنکس که ز کوی تو جداست

۴۹

مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست حاصلم زین قرص زر بین نیم فانو

(۱) سرگشته و حیران (۲) نسخه توان داد

از نعیم روضه رضوان غرض دانی که چیست
گفتم از خاک درش سر بردارم بنده وار
آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده ام
چند گویم هر نفس گاهم ز گردون در گذشت
در غمش چون دانه نادرست آب چشم من
گفتمش چشمت بمستی خون جانم ریخت گفت
گر بجان قانع شود در پایش افشانم روان

يك زمان^(۱) خواجو حضور در دوستان فرصت شمار

زانك از دور زمان فرصت زمانی پیش نیست

۴۰

منزل پیرمغان کوی خرابات فناست
دست در دامن رندان قلندر زده ایم
هر که در صحبت آن شاخ صنوبر بنشست
پیش آنکس که چونر گس نبود اهل بصر
گر نمیخواست که آرد دل همچون درقید
هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند
گرچه صورت توان بست که جافرا نقش نیست
تلخ از آن منطقی شیرین چو شکر نوش کنم
طلب از یار بجز یار نمیاید کرد
آنك نقش رخ خورشید عذاران میبست

گر تو زان حور پر بیچهره جدایی خواجو

تو میندار که از يك سر هوی از تو جداست

۴۱

خال هندویت سیاهی روشن

روز رخسار تو ماهی

(۱) نسخه یکنس (۱) نسخه میآراست

منظر چشم که خلوتگاه تست
گر پرویت کرده‌ام تشبیه ماه
مه برخسارت پناه آرد از آنک
بت پرستانرا رخ زیبای تو
موی و رویت روز و شب در چشم‌هاست
گر کنم دعوی که اشکم گوهرست
میزد سودای دربانی تو
یوسف مصر مرا چاه زنج

راستی را جایگاهی روشنست
شرمسارم کاین گناهی روشنست
روی تو پشت و پناهی روشنست
روز محشر عذ خواهی روشنست
زانک گه تلریک و گاهی روشنست
چشم من بر این گواهی روشنست
خسرو انجم که شاهی روشنست
گرچه دلگیرست چاهی روشنست

ذره‌ی خواجو قدم بیرون منه
از ره مهرش که راهی روشنست

۴۲

لعل شیرین تو و صفش بر شکر باید نوشت
ماجرای اشکم از روی تناسب یک یک
هرچه در باب در میخانه چشم نظم داد
ایکه وصف روی زردم در قلم میآوری
خونبهای جان شیرین من شوریده حال
از میانش چون سر مومی ندیدم در وجود
هر که گردد کشته تیغ فراق این داستان
و آنچ فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید

مهر رخسار تو شرحش بر قلمر باید نوشت
مردم دریا نشین را برگهر باید نوشت
گومغان بر دیر بنویسند اگر باید نوشت
سیم اگر می رجه می باشد یزر باید نوشت
بر لب یا قوت آن شیرین پسر باید نوشت
هیچ اگر خواهی نوشتن مختصر باید نوشت
بر سر خاکش بخوناب جگر باید نوشت
تا بروز حشر بر کوه و کمر باید نوشت

شرح خمربات خواجو جز درد ردی فروش
تا پنداری که بر جای دگر باید نوشت

۴۳

بدایت غم عشاق را نهایت نیست
سغن بگوی که پیش لب شکر بارت
نهایت ره مشتاقرا بدایت نیست
حدیث شگر شیرین بجز حکایت نیست

بسی شکایتم از فرقت تو درجائست
 گرم بتیغ جفا میکشی حیات منست
 و گرنه ازغم عشقت مرا شکایت نیست
 چنین شنیده‌ام از رادیان آیت عشق
 چرا که قصد حیبیان بجز عنایت نیست
 کدام رند خرابات دیده‌می کورا
 که در قرائت ذلدادگان روایت نیست
 هزار زاهد صدساله در حمایت نیست

مباش منکر احوال عاشقان خواجه
 که قطع بادیه عشق بی هدایت

۳۴

دلایجان در ره جانان حجابست
 اگر داری سری بگذر ز سامان
 غم دل در جهان جان حجابست
 که در این ره سر و سامان حجابست
 زهستی هر چه در چشم تو آید
 قلم در نقش آن کش کان حجابست
 زلال از مشرب جان نوش چون خضر
 که آب چشمه حیوان حجابست
 عصا بفکن که موسی را درین راه
 چونیکو بنگری ثعبان حجابست
 به حاجب چون توان محبوب گشتن
 که حاجب بر در سلطان حجابست
 بحکمت ملک یونان کی توان یافت
 که حکمت در ره یونان حجابست
 بایمان کفر باشد باز ماندن
 زایمان در گذر کاینمان حجابست
 ترا ای بلبل خوش نغمه با گل
 گر ازمن بشنوی داستان حجابست
 میان عندهلیب و برگ نسرین
 هوای گلبن و بستان حجابست
 ز درمان بگذر و با درد میساز
 که صاحب درد را درمان حجابست

حدیث جان مکن خواجه که در عشق
 زجان اندیشه جانان حجابست

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست
 زرشک طلعت او شمع انجمن بنشست
 فشاند سنبل و چون گل زغنیچه رخ بنمود
 کشید قامت و چون سرو در چه
 زبرگ لاله سیراب و شاخ شمشادش
 بریخت آب گل و باد نارون بنش
 نشست و مشعله از جان بیدلان برخاست
 برفت و مشعله عمر مرد وزن بنش

بگوی کلن مگس عنبرین بیوی نیات چرا بر آن لب لعل شکر شکن بن
 چه خیزدار بنشینی که تا تو خاسته می کسی ندید که یکدم خروش من بن
 مگر بروی تو بینم جهان کنون که مرا چراغ این دل تلریک منتحن بن
 خبر برید بنخسرو که در ره شیرین غبار هستی فرهاد کوهکن بن

ز خانه هیچ نمیزد سفر گزین خواجو

که شمع دل بنشانند آنک در وطن بنشست

۴۶

اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست که درد را چو امید دوا بود غم نیست
 دوا پذیر نباشد مریض علت شوق ولی چو روی مرض در شفا بود غم نیست
 کنون که کشتی مادر میان موج افتاد اگر چنانک مجال شنا بود غم نیست
 چو آب دیده روان کرده ایم در عقب ترا اگر نظری سوی ما بود غم نیست
 صفا زیاده صافی طلب که صوفی را بجای جامه صوف ارضا بود غم نیست
 براستان که گدایان آستان تویم و گرترا غم کارگدا بود غم نیست
 غمت چو ساغر اگر خون دل بجوش آرد چو همدم تو می جانفزا بود غم نیست
 گرت فراق بزخم قفای غم بکشد مدار غم که چو وصل از قفا بود غم نیست
 بغربتم جو کسی آشنا نمیشد بشهر خویشم اگر آشنا بود غم نیست
 چنین که مرغ دلم در غمش هوا بگیرد بسوی ما اگر او را هوا بود غم نیست

چو اقتضای قضا محنتست و غم خواجو

اگر بحکم قضایت رضا بود غم نیست

۴۷

ورطه پرخطر عشق ترا ساحل نیست راه پر آفت سودای ترا منزل
 گر شوم کشته بدانید که در مذهب عشق خونبهای من دلسوخته بر قاتل
 نشود فرقت صوری سبب منع وصال زانک در عالم معنی دو جهان حائل^(۱)
 میل خوبان نه من بی سرو پا دارم و بس کیست آنکو بر رخ سرو قدان هایل نی

(۱) مانع شونده و بازدارنده میان دو چیز

هیچ سائل زدرت باز نگردد محروم گر چه در کوی تو جز خون جگر سائل (۱)
 چه دهم شرح جمال تو که در معنی حسن آیتی نیست که در شان رخت نازل
 بنده از بندگیت خلعت شاهی یابد که غلامی که قبولت نبود مقبل
 هیچ کاهی زدهان تو نکردم حاصل چکنم کز تو مرا يك سر مو حاصل نیست
 چه نصیحت کنی ای غافل نادان که مرا پند عاقل نکند سود چو دل قابل
 اگر عقل بود منکر همچون نشوی کانک دیوانه لیلی نشود عاقل

غم دل با که تواند که بگوید خواجو
 مگر آنکس که غمی دارد و او را دل نیست

۴۸

کودل که او بدام غمت پای بند نیست صیدی بدست کن که سرش در کمند
 با دلبری ستمگر و سرکش فتاده ام کورا خبر ز حال من مستمند نیست
 بر میزند ز شوق لبش مرغ جان من عیب مگس مکن که شکیبش زقند نیست
 گویند صبر در مرض عشق نافعست باری درین هوا که منم سودمند نیست
 گر بند مینهی و گرم پند میدهی هستم سزای بند ولی جای پند نیست
 هر کس که سرو گفت قدت را بر استی اورا معینست که همت بلند
 تا بسته شد ز عشق تو بر دل طریق عقل در شهر کو کسی که کنون شهر بند
 گر رد کنی مرا نکند هیچکس قبول زیرا که نا پسند تو کس را پسند

خواجو مگر بزخم فراقش شود قتیل
 ورنی ز ضرب تیغ تو او را گزند نیست

۴۹

با تو نقشی که در تصویر ماست بزبان قلم نیاید راست
 حاجت ما توئی چرا که زدوست حاجتی به زدوست نتوان خواست
 ماه تا آفتاب روی تو دید اثر مهر در رخس پیدا است
 سخن باده با لبت بادست صفت مشک با خط تو خطاست
 در چمن ذکر نارون میرفت قامتت گفت بر کشیده ماست

سرو آزاد پیش بالایت
او چو آزاد کرده قد تست
فتنه بنشان و یکزمان بنشین
هر که بینی بجان بود قائم
از صبا بوی روح میشنوم
راستی را چو بندگان بر پاست
لاجرم دست او چنان بالاست
که قیامت ز قامتت برخاست
جان دایم چو بنگری عنده است
دم عیسی مگر نسیم صباست

عمر خواجهو بیاد رفت و رواست
زانک بی دوست عمر باد هواست

۴۰

غره ماه جز آن عارض شهر آرا نیست
روح بخشست نسیم نفس باد بهار
باغ و صحرا اگر از روضه رضوان بایست
در چمن سرو سرافراز که کارش بالاست
گرچه دانم که تو داری دل ریشم یارا
بر وجودم بغیال سر زلف سیهت
امشب از دست مده وقت و ز فردا بگذر
چند گومی که ز گیسوی بتان دست بدار
مدتی شد که ز دل نام و نشان نشنیدم
زشت خوئی نپسندند ز ارباب جمال
شاخ شمشاد چو آن قامت سرو آسانه
لیک چون نکبت انفاس تو روح افزا نیست
بی تو ما را هوس باغ و سر صحرا نیست
سرفرازست ولی چون توسه بی بالاست
با تو چون فاش بگویم که مرا یلاد
نیست هوئی که در حلقه می از سودا
که شب تیره سودا زده را فردا
که ترا قصه درازست و مرا پرواز
زانک عمریست کز و نام و نشان بیدار
کانک زیباست از و عادت بد زیبا :

تا شدی حلقه بگوش لب لعش خواجهو
کیست کو لؤلؤی الفاظ ترا لا نیست

۴۱

ترك من ترك من بی سرو پا کرد و برفت
چون سر زلف پریشان من سودائی را
خلعت وصل چو بر قامت من راست ندید
جگرم را هدیه تیر بلا کرد و برفت
داد بر باد و فروهشت و رها کرد و برفت
بر تنم پیرهن صبر قبا کرد و برفت

عهد میکرد که از کوی عنایت نروم
 هدهد ما دگر امروزه بر جای خودست
 مانه آنیم که از کوی وفایش برویم
 چون مرادید که بگداختم از آتش مهر
 میزدم در طلبش دای تمامی لیکن
 آن ختایی بیچه چون از بر خواجو بر مید
 همچو آهوی ختن عزم ختا کرد و برفت

۴۲

از سر جان در گذر گروصل جانان بایدت
 داروی درد محبت ترک درمان کردنت
 داده‌می خاتم بدست دیو و شادروان بیاد
 راه تاریکی نشاید قطع کردن بی دلیل
 از سر یکدانه گندم در نیآری گذشت
 راه دریا گیر اگر لؤلؤی عسائت هواست
 حکم یونان یابد آنکش حکمت یونان بود
 دل بناکامی بنه گر کام جانت آرزوست

بی سرو سامان در آخواجو اگر داری سری

وز سر سرد در گذر گر زانک سامان بایدت

۴۳

گرچه کاری چو عشق بازی نیست
 بعقیقت بدان که قصه عشق
 چون نواهای دلکش عشاق
 ملک محمودی از کجا یابی
 توسن طبع را عنان درکش
 بگذر از وی که جای بازی نیست
 پیش صاحب‌دلان مجازی نیست
 هیچ دستان بدلنوازی نیست
 اگر سیرت ایازی نیست
 که روانی به تیز تازی نی

شمع را زان زبان برند که او
 عادتش جز زبان درازی نیست
 باده صاف کو که صوفی را
 جامه بی جام می نعلزی نیست
 دل دستانسرای مستانرا
 پرده سوزی به پرده سازی نیست
 خیز خواجهو که نزد مشتاقان
 مهر ورزی بمهره بازی نیست

۴۴

نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت
 مطرب بگوی نوبت عشاق در نهفت
 دل را چو لاله از می کلگون شکفته دار
 اکنون که لاله پرده بر افکنند و گل شکفت
 خواهی که سرفراز شوی همچو زلف یار
 در پای یار سرکش خورشید چهره آفت
 هر کس که دید قامت آنسرو سیمین
 از کوی او چگونه توانم که بکندم
 شد مدتی که دیده اختر شمار من
 بلبل کسی نگفت که ترک چمن بگفت
 ای آنکه چشم شوخ کماندار دلگشت
 یک شب ز عشق نرگس پر خواب او نهفت
 شامست گیسوی تو و تا صبح بسته عقد
 ما را به تیر غمزه دل خون چکان بسفت
 طاقست اروری تو و با ماه گشته جفت

خواجهو بزیر جامه نهان چون کند سرشک
 دریا شنیده می که بدامن توان نهفت

۴۵

گر نه مرغ چمن از هم نفس خویش جداست
 همچو من خسته و نالنده و دل ریش چراست
 آن چه فتنه است که در حلقه رندان بنشست
 وین چه شورست که از مجلس مستان برخاست
 گراز آن سنبل گلبوی سمن فرسا نیست
 چیست این بوی دلاویز که با باد صیاست
 تا برفتی نشدی از دل تنگ بیرون
 گر چه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست
 شادی وصل نباید من دلسوخته را
 اگرش این همه اندوه جدایی ز قیاست
 بوصول تو که گر کوه تحمل بکند
 این همه باز فراق تو که بر خاطر ماست
 گر قلم را سر آنست که حال دل ما
 دهدش دست که گوید مگر او را سوداست

محمل آن به که ازین مرحله بیرون نبرم که ره بادیه از خون دلم نا پیداست
برضا از سر کوی تو نرفتم لیکن ره تسلیم گرفتم چو بدیدم که قضاست
چه بود گر بنمی ناهه دلم تازه کنی چه شودگر بخمی ختامه کنی کارم راست
گر دهد باد صبا مه زده وصلت خواجو
مشنوکان همه چون درنگری بادهواست

۴۶

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست
وانك اقرارش بیت رویان نباشد کافرست
چون توام کز حضورش کام دل حاصل کنم
کاترمان ازخویش غائب میشوم کو حاضرست
زنده دل آن کشته کوجان پیش چشمش داده است
تندرست آن خسته کو بر درد عشقش صابرست
عاقبت بینی که کارش در هوا گردد بلند
ذره سر گشته کو در مهر ورزی ماهرست
هر کرا خاطر بزلف ماهرویان میکشد
عیب نتوان کرد اگر چون من پریشان خاطرست
عاقلان دانند کادراک خرد قاصر بود
زانچه بر مجنون زسر حسن لیلی ظاهرست
در هوایت زورقی بر خشک میرانم ولیک
جانم از طوفان غم در قعر بهری زاخرست
کی سرموئی زبانم گردد از ذکرت جدا
کز وجودم هر سر هوئی زبانی ذاخرست
ایکه فرمائی که خواجو عشق را پوشیده دار
چون توام گر چه دائم کان لباسی فاخرست

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست
ایکه از ذکر بمذکور نمیردازی
نسبت ما مکن ای زاهد نادان بفقور
گر چه خلقی شده اند از غم لیلی همچون
هر فل خسته که او صدر نشین غم تست
ز آتش عشق تو آن سوز که در باطن ماست
گر ز سودای تو ای نادره دور زمان
چون تو انم که بیابان برم این دفتر از آنک
من بغیر تو اگر کفرم انکار مکن
بصیوری نتوان جستن ازین درد خلاص
ای عزیزان اگر آن یوسف کنعانی ماست
قاصرست از خرد آنکس متصور باشد
گر چه خواجو ز تو یک لحظه نگردد غائب

گر چه بر منظرش ادراک نظر قادر
حاصل از ذکر زبان چیست چو دلداگر نیست
زانک سرمست می عشق بتان فاجر نیست
هیچکس بر صفت قیس بتی عامر نیست
غمش از وارد و اندیشه اش از صادر نیست
ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر نیست
خیر از دور زمانم نبود نادر نیست
قصه عشق من و حسن ترا آخر نیست
کانک دین دسر آن کار کند کافر نیست
زانک نافع نبود صبر چو دل صابر نیست
هر که او را ید و عالم بخرد خاسر نی
که زاوصاف تو ادراک خرد قاصر نی
آندم بانو حضورست که او حاضر نی

نه من دلشده دارم سر پیوندت و بس
کیست آنکش سر پیوندت و در خاطر نیست

ز آنشکده و کعبه غرض سوز و نیازست
بی عشق مسخر نشود ملک حقیقت
چون مرغ دل خسته من صید نگردد
آنکس که بود معتکف کعبه قربت
هر چند که از بندگی ما چه بر آید
دائم دل پر تاب من از آتش سودا
میسوزم و میسازم از آن روی که چون عود

وانجا که نیازست چه حاجت بنمازست
کان چیز که جز عشق بود عین مجازست
هر گاه که بینم که در میکده بلزست
در مذهب عشاق چه محتاج حجازست
ما بنده آنیم که او بنده نوازست
چون شمع جگر تافته در سوز و گدازست
کار من دلسوخته از سوز بسازست

حال شب هجر از من مهبجور چه پرسی کوتاه کن ای خواجه که آن قصه دراز
خواجه چکند ببتو که کام دل محمود
از مملکت روی زمین روی ایازست

۴۹

ژلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست
چشم جادوی تو در خوابست و ما را خواب نیست
با لبت گسر باده لاف جانفزائی میزند
پیش ما روشن شد این ساعت که اورا آب نیست
نرگست در طاق ابرو از چه خفتد بی خیر^(۱)
زانک جای خواب مستان گوشه معراب نیست
ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن
کز در مسجد مرا امید فتح الباب نیست
خاک ره بر من شرف دارد اگر مست و خراب
بر در میخانه خفتن خوشتر از سنجاب نیست
پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار
زانک شمعی چون درخت در مجلس اصحاب نیست
گفتمش کاخر دل کمگشته ام را بسازده
گفت باری این بضاعت در جهان تا یاب
روضه رضوان بدان صورت که وصفش خوانده می
چون بمعنی بشگری جز منزل احباب
ایکه خواجه را زتاب آتش غم سوختی
این همه آتش چه افزوی که اورا تاب نیست

عشق سلطانیست کور را حاجت دستور ؛

طائران عشق را پرواز که جز طور

کس نمی بینم که مست عشق را پندی دهد

زانک کس در دور چشم مست ارمستور نیست

دور شوکز شمع عشق آتش بنزدیکان رسد

وانک او نزدیک باشد گر بسوزد دور نیست

من بهر دل بیایان میرسانم روز را

زانک بی آتش درون تیرام را نور نیست

ملک دل را تا بکی بینم چنین ویران ولیک

تا نمیکرد خراب آن مملکت معمور نیست

بزم بی شاهد نمیخواهم که پیش اهل دل

دوزخی باشد هر آن جنت که دروی حور نیست

رهروان عشق را جز دل نمیشاید دلیل

وانک این ره نسپرد نزد خرد معذور نیست

تا نپنداری که ما با او نظر داریم و بس

هیچ ناظر را نمیبینم که او منظور نیست

چشم میگویش نگر سرمست و خواجو درخمار

شوخ چشم آن مست کور را رحم بر معذور نیست

دست در دست جوانان و مراحمی در دست

توبه من چو سر زلف چلیپا بشکست

چون تواند دل سودا زده در تقوی هست

خود پرستی نکندهر که بود باده پرست

چه توان کرد که تیر خردم رفت از شست

دوش پیری ز خرابات برون آمد مست

گفت عیبم مکن ای خواجه که ترسایچه می

هر که کرد از در میخانه گشادی حاصل

من اگر توبه شکستم مکن انکارم از آنک

گر بیری هدف ناوک خلقی گشتم

مستم آندم که بمیرم بسر خاک برید
 کس ازین قید بتدبیر نرفتست برون
 هست و مدهوش برندش ز لعلد بر عرصات
 جان فشانتان که چو شمع از سر سر بر خیزند
 تا سر از خاک بر آرم بقیامت سر هست
 زانک از جنبر تقدیر نمیشاید جست
 هر که شد همقدح باده گساران الست
 یکنفس بی می نوشین نتوانند نشست
 آنک نشکیبدش از صحبت مستان پیوست
 همچو ابروی بتان صید کند خاطر خلق

گر شود بزمگفت عالم بالا خواجو
 نو پندار که بالاتر ازین کاری هست

۵۳

عقل مرغی ز آشیانه هست
 شمس مشرق فروز عالمتاب
 خون چشم شفق که میبینی
 صید ما کیست آنک صیادست
 چرخ گردی ز آستانه هست
 شمس طاق تابخانه هست
 جرعه های می شبانه هست
 دام ما چیست آنچه دانه هست
 زانکه قلب فلک نشانه هست
 که دو عالم پر از فسانه هست
 شادی آنک در زمانه هست
 زانکه ماوای جاودانه هست
 تیر ما بگذرد ز جوشن چرخ
 ما بافسون کجا رویم از راه
 گر چه ز اهل زمانه شاد تسیم
 جنت اریست خاک در گه اوست

در بسیط جهان کنون خواجو
 همه آوازه ترانه هست

۵۴

چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت
 بخون دیده ما تشنه شد جهان و رواست
 دل شکسته ما را در اضطراب انداخت
 کباب شد دلم از سوز سینه و آتش عشق
 که دیده دیدم خونبار من که بکباره
 بقصد خونم ازینسان سپر بر آب انداخت
 مرا که زلف تو در حلق جان طناب انداخت
 دل اربعاقه شوریدگان کشد چه عجب

زاشك در قدح آبگون شراب انداخت
نمود طلعت و آتش در آفتاب انداخت
خروش در دل نالنده رباب انداخت

چو زهره دید رخ زرد و اشك خواجو گفت
که مهر در قدح زر شراب ناب انداخت

بیا که ساقی چشمم بیاد لعل لب
عروس مهوش ساغر نگر که وقت صبح
گذشت نغمه مطرب ز ابر و غفلت ما

۵۴

حدیث من گل صدبرگ گلشن جانست
دل چو مرغ چمن روز و شب در افغانست
روان خسته ام از دست دل پریشانست
سفینه ساز و میندیش ازینکه طوفانست
اگر نظر بحقیقت کنی سلیمانست
که نزد اهل مودت و رای درمانست
چرا که جایگه گنج کنج ویرانست
عجب مدار که آن عین آب حیوانست
غریب نیست که او رنگ ماه کنعانست
نه هر که لاف سخن میزند سخندانست

اگر چه بابل طبع هزار داستانست
زییم چنگل شاهین جان شکار فراق
چو تاب زلف عروسان حجله خانه طبع
چو از سر قلم بر گذشت آب سیاه
کسی که ملک جم پیش همیش بادست
دوای دل ز دوخانه محبت جوی
دل خراب من از عشق کی شود خالی
چو چشمه خضر از شعر من روان افزاست
ورش بمصر چو یوسف عزیز میدارند
نه هر که تیغ زبان میکشد جهانگیرست

اگر ز عالم صورت گذشته می خواجو
بگیر ملک معنی که مملکت آنست

۵۵

پشت فلک ز بار غمم خم گرفته است
پیوسته دامن من بر غم گرفته است
بگرفت و غافلست که ارقم گرفته است
گویی که بوی عیسی مریم گرفته است
خورشید بین که ماه معرّم گرفته است

روی زمین و خون دلم نم گرفته است
اشکم چه دیده است که مانند خونیان
مسکین دلم که حلقه آنزلف تابدار
انفاس روح میدهد از باد صبحدم
چون جام می گرفت نگارم زمازه گفتم

خرم کسی که دامن همدم گرفته است
روشن بدان که مملکت جم گرفته است
آری غریب نیست مگر کم گرفته است
جزدا من امید که محکم گرفته است

از وی متاب روی که مانند آفتاب
تیغ زبان کشیده و عالم گرفته است

همدم بجز صراحی و جام شراب نیست
هر کو ز دست یار گرفتست جام می
ملك دلم گرفت و بپوش خراب کرد
خواجو ز پادر آمد و هیچش بدست نیست

۵۶

وليك با گل وصل تو غبار بسیار است
چه حالتست که او را خمار بسیار است
و گرنه جام می خوشگوار بسیار است
که از تو بر دل ما خود غبار بسیار است
ولی ترا چو من خسته یار بسیار است
که بر دلم ستم روزگار بسیار است
هنوز بر کمر کوهسار بسیار است
نواهی قهری و بانگ هزار بسیار است

چه آبروی بود بر در تو خواجو را
که در ره تو جو او خاکسار بسیار است

بیوستان جمالت بهار بسیار است
مدام چشم تو مخمور و ناتوان خفتست
میم ز لعل دل افروزده که جان افزاست
خط غبار چه حاجت بگرد رخسارت
مرا بجای تو ای یار یار دیگر نیست
بروزگار مگر حال دل کنم تقریر
ز خون دیده فرهاد پاره های عقیق
صغیر بلبل طبعم شنو و گرنه بیباغ

۵۷

مهر دل آب رخم ز آتش سودا میریخت
دل شوریده دلان میشد و در پامیریخت
مشك در دامن یکتائی والا میریخت
واب شکر بلبل لعل شکر خامیریخت
چشم دریا دل من لؤلؤ لا لا میریخت
وز لب روح فزا راح مصفا میریخت
از هوا دامن گل بر سر صحرا میریخت

صبح کز چشم فلک اشک تر یا میریخت
آن سہی سرو خراهان ز سر زلف سیاه
چین گیسوی دوتارا چو پریشان میکرد
شعر شیرین مرا ماه مغنی میخواند
در قدمهای خیال تو بدامن هر دم
قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی میراند
چون صبا شرح گلستان جمالت میداد